

گرفت ابا خویش آن بسته را
بدانجا که لاریس بد با سپاه
گرفتند راه سکا کش به پیش
مرا و را بدست که باید سپرد
بدگشت هر چار را کام و رای
سخن گفت هر کس به بود خویش
گزیده همه رای خود به بنام
محمد علی را ز یک باب و نام
چنین گفت کاین زشت پتیاره را
چو با ما در ا بود پکار و جنگ
از و گشت ویران همه شهر ما
بجو رو به سپه داد او بخت
بران کشتگان خاک مویده می
بپاداشش کرده ارگشته اسیر
چو مرغ او فاده بند نفس
زمیسوریه انکه بد سر سراز
که مار ا بود با محمد علی
باد سپه گوزنه بیگانه ایم
ز همسایه کس نیست نزدیک و یار
نثار آنچه ز نپاد شایسته تر
ز دشمن کجا هست بهت نثار

۵
گر فشار چند ای دلخسته را
برفتند شادان به سیم نیکو خواه
برای گرفتار دل گشته ز ریش
ازین چار سال لاریس یار و کرد
با بنجام نام یکی زان یکسای
دگر از زبان جسته و سود خویش
بفرجام رای همه گشت خام
برادر که بد عهد و تباب نام
بداندیش بد کیش بد کاره را
ز کینه دشش بود زنگار رنگ
تباهی سکا لیده بد به سر ما
بسا خون که آمد از و بخت
گیا از نم خون بروید همی
گنه کرده او را چنین دستگیر
بجز ما نشاید بود پیش کس
بدینسان بگفتن زبان کرده باز
گشاده همیشه ره یکدله
و همسایه گو پا پکت خانه ایم
نباشد چو همسایه خویش و تبار
همسایه آن هست بایسته تر
که همسایه دارد دورا استوار

گر این بدمنش بسته پیش با
 مزار می که پذیر مرهت سپاه
 چنین گفت بپسیده راه در آن
 بهر محمد سیل با سپاه
 به پنکار و کینه بسته کمر
 کنون که بد اندیش شد مستمند
 منکر بگفتن زبان بر شاه
 بد اندیش را من نمودم شکار
 بیدان گرفتار درشت من
 از نیگو نه گفتار باشد دراز
 چون لاریش شنید گفتارشان
 چنین گفت با هم نکرده سبیز
 برشم شمار ازین گفتگوی
 بدارید زان بسته هر چار بست
 برین گفت که گفت از روی سخن
 چنین رای فرخنده سویدند

بماند بود به کزین و سزا
 بزرگ و سراسر از زبان نام و جا
 شب و روز تا سویده از ترک تاز
 بدشمن پارسه رزمگاه
 سخا ریده یکدم آرام سر
 بیاید نیز دمنش داشت بند
 چنین کرد نزدیک لاریش یاد
 بنخیر من دیگران را چو کار
 چرا دیگری گیر دار نیست
 ز گفتار خود کس نگوید باز
 ابا همدگر خام پیکارشان
 گذارید این بسته با انگرز
 سوی کین کشد از ره مهر و دوستی
 بماند نیز دیک ما حوار و بست
 از ان چار یک کس نه بنهاده گوش
 نمودند آن مهتران ناپسند

تخویف نمودن عبدالوهاب خان و مزار می را و بزور و
 تکلیف کردن امیر حبیبش میسور نیز منکمی را بجهت گرفتن چپدا
 و مضطر و متحیر شدن او و قتل آوردن چپدارا

چو از بهر چپداوران چارتان ز انداز به گذشته افزون سخن

مشکبوی منب کرد هرگز پسند
 سپارد بدست کس از دستخیزش
 بر آشفته بروی لبان پلنگ
 از آن هر سه تن کار بر شور و خفت
 دو کس شسته یکبار از دیده شرم
 ز بار سخنها ی نزم و درشت
 چو از زخرد ف اور زخم زبان
 بر وجه و تاب بگرفت خشم
 بگفتش اگر تو درین ایمن
 بسا دوش تبارت آید به پیش
 چو دزد و چو خون تو را بسته پای
 بجوای اگر خویش را رستگاری
 مراری که بد بر مرسته بزرگ
 بگفت از زمین داشت خواهی دریغ
 بازوی مردی و کند آوری
 بر انگیزم از جای که شسته زار
 گفتد آنگه کوب سازم ز کین
 کنم با پیالت بدشت منسبد
 اگر دوست داری سر خویش را
 سپهدار میسورد او بش پیام
 گرفتار را اگر سپاری بمن

بدستان مرا آزا که بمنزده بند
 برو مرد کین رفت زاندازه پیش
 بگفتار بروی گرفتند شک
 شد از گونه گونه سخن شک و سخت
 یکی بکام بسته باوای نر زین
 خمیده شد شش شبت چون سنگ
 بشد کوفت شک آمد ز جان
 گشاده دو دیدار چون سرخ چشم
 به پیچی سه از رای و گفتار من
 به پنی زمین کیفر کار خویش
 تا یم بزندان تار یک جای
 به اندیش ما را با و اگذار
 بسایده دندان چو پیش گرگ
 میا بخی بود در میان تیغ
 میان من و تو کند داری
 به پکار چون شیر شرزه سوا
 زخونت کنم هم چو مر جان زمین
 سرد تن پرا ز خاک و پر خون کرد
 بمن ده تو بسته بد اندیش را
 که ای پیشش را کشیده بدام
 سپرده ده در رسم باری بمن

تو را من فراوان دهم سیم ز
 بهر جای باشم تو را دوستدار
 اگر سخت کاریت آید پیش
 مشکلی گفت تا رسم و امید
 فرومانده زان گفتمت سخت
 ندانست گفتمت که گیر و بگوش
 سر رشته پیرون چو زش زوت
 سر بسته راه دور سازد ز تن
 چو دشمن شود گشته بردست او
 بخوید تن مرده ز دسج کس
 بود از زش مردم از جان پاک
 روان گوهر و تن بود چون صند
 بر اند این سگالش چو آن به نهاد
 بدخیم فرمود کز تیغ سینه
 سر نامورد و در از سپکش
 چو شنید گفتار او شرح چشم
 گرفت و روان گشت چون دیو
 بزید و سرش چون سر کوه پند
 فراوان بخلطید و انجام کار
 جهان کرد پدرو باداغ و درد
 جهان اثر و با نیست مردم شکر

همان یاره و طوق و زین کمر
 بگیتی نگیرم کسی حسنه تو یار
 بهر تو سازم فدای جان خویش
 برتسید و رخ کرد چون شنبلیله
 بگردایش افتاد ز اندیشه خست
 سه خواهد را چون نماید خموش
 بجان اندرین زشت اندیشه بست
 پوشد تنش را بچونین کفن
 شود بسته بروی در گفتمت گوی
 بجز مرغ ز پاهای نباشد فتنش
 چو جان رفت ز زد پیک مشت خاک
 صد فانی که کت است از حرف
 بخوی و منش آن بد و نه ساد
 بر انگیزد از جان او رستیز
 نماید بزیده ز خنجر سرش
 یکی دشته آبداده بخشم
 پنگند سکر جدا کرده سدا
 بخواری بجا ک آن تن از عهد
 بیا سود از کوشش و گیر و دار
 برو کس نتالید و نه مویه کرد
 نیارد کس از وی زمانید سر

اگر دیرگزود باید گذشت
 وز زود باد پوسته در دشت در باغ
 به سپه او از تن چو پرداخت سر
 بنزدیک و پیش محمد سیل
 زره چون بنزدیک او رفت سر
 ز دست همش داشت چون سینه
 بگردن در آویخته چون برس
 بکوی دیبازار و شهر و حصار
 پنداخت آوازه زینسان دروغ
 بنزدیکی شهر یار جهان
 نویسم چنین دشمن تیز جنگ
 نهاد بصندوق بزرده سر
 کجا کرد پنهان بجاک اندرش
 بنازم ببازوی آن شیر مرد
 بکوشند و آرند دشمن بدست
 بخود باد پندار را داده راه
 چراغیم و گیتی پُر از باد دشت
 در آن پایداری کند چون چراغ
 روانه بکسینا پلی ساخت سر
 چو مرهم بریش محمد سیل
 ز بس کین گزود داشت اندر بگر
 پا و کتخه برگلوی شتر
 نظاره بر آن مردم از پیش پس
 بششیر رانده شتر پنج بار
 بداند استی سر سرب پی فروغ
 بدلی مر این سر نمایم روان
 گر شتم بر روی کوشتم بجنگ
 نهان کرد و کس از شدگان خبر
 نهان در کد امی مغاک اندرش
 که از بهر او دیگران در بند
 سرش را نمایند از دست
 بگویند نمودم من اورا تبنا

تقدیر شدن میسر لاسر در بزرگ

وز نهانسان با جمیع سپاه نرو میجر لاری

چو گیتی بچند ایاه بسر
 به لاون سپاهش با تمام کار
 ز جنبا و کشتنا بگویم دگر
 چه آمد پیش از بد روزگار

جهان چون ز چند ابرو خفته شد
 زمانه ز بالای ز ترس زین
 جهان بر محبت علی گشت راست
 کس از دشمنش در زمانه نماند
 ز بهر که در دشت آرد سپاه
 بنام که گوید میدان جنگ
 خودش چون خداوند کشور بود
 بازار گانی ز پیکانه جاسی
 نیارست گفتن که از بهر خویش
 بر روز پیکار آمد بس
 فرستاد لاریس پوشش پیام
 تو را جبت ز نهار باید ز من
 شماری گری این گفت راست و خوا
 شنید و بخواری ز نهار تن
 ابا او فرانسیس بانام و گنج
 همه نامداران با آب و جاه
 ز خاک فرانسیس صد هفت بار
 همه ز مجوی همی زرمخواه
 ز مند و ستانی سپه و دوزخ
 به چهارگی تن بنساده ببند
 چو شد گرد دستش روز بر کس دست

شدن خواست بر تخت بر تخت شد
 پیکنند و جاداد زیر زمین
 شد انسانکه او را بدل بود خوا
 بنا سیچکو نه بهسانه نماند
 برای که آید باورد گاه
 ز نم تیغ و شمشیر و تو پنهانک
 همان زاده زان بوم و زان بر نوب
 نهاده در آن کشور و مرز پای
 گر هم چنین جنگ و پیکار می
 چو شد کشته چند اشکستش ک
 بشد تیغ تیز تو اندر نیام
 خود و هر که با تو بود کجمن
 براری ز خویش و رشک و باران
 سپرد آن سر و سر و را کجمن
 بزرگان شکر همه سی و پنج
 سپه دار و سالار فوج و سپاه
 فرزند پنج بر میت گاه شمار
 فشانده خون باورد گاه
 فرزند آتش کارزار
 دل از سخت و آرد نه گشته نرند
 در آن گاه کوشش و فتنش و مشت

پسندیده بر خویش آزادگان
گرمی سران سوی خواری شدند
سپردند آلات کین سپهر
ز توپ آرنجواهی بدانی شمار
جز از توپ سامان پیکار جنگ
چو شد گردش روزنا سازگار
سخن گری بود پخته گری هست خام
ز چند اواز لا نمودم تمام

بغضب نمودن و پلکس امیر فرانسویسان با صاحب
بجای چند آورده اند کردن سردار در س علی الرحمن
لانس لشکر بتیغ قلع شکستگی بسرداری میگیرند
فرستادن و پلکس سپاه سالاری گریین بعبت ابله
و پوستن ایداد از محمد علیخان میگیرند

ز چند اهر گشتار آمد بر
جانزاهمیش چنین است راه
ازد بکسله هر انجام کار
بجایش و گریا گرییند بهر
نه در شش بیکیسان بماند نه کین
گهی سوک پیش آورد گاه سور
خرد توخته مرد آموزگار
بگویم ز راهی که بودش سپهر
بگردد بجام یکی چند گاه
ز جانش بر آرد بخواری دمار
فرازه سرش را بگردون سپهر
چنین بود و پوسته باشد چنین
پدر کشت و نبشاند بر جانش پور
چه گوید شنوا از کین روزگار

دو پیکس که از نام آن نامور
 در ابر فرانسویس بوده سری
 بفرمان او لاسپیدا بود
 چو بشنید گردنده کوز پشت
 سپس زانکه افکنده او را به بند
 گزین کرد بر جای او پورا و
 بهر دیشتی بسته کرد
 بگیتی فرادان فرازست پست
 بسوی محمده علی سلیک
 نشست دو پیکس بدو گشته یار
 شنید و دشش گشته بدو بدو
 بگینگی در ستاده فوج و سپاه
 بغال مایون و بخت سبب
 بلارنس این گشته آمد گردان
 سالار مدد سزبان گشتاد
 که گینگی کی باره باشد بزرگ
 بلندیش سر بر کشیده با بر
 سر دژ و دلا ترا از آفتاب
 توان کرد همکار روی زمین
 ز خون خاکن گردد همچون کند
 چمن جای آسمان نیاید سبب

بود در گشتینه نامر خبهر
 بدش جای آرام در فوج پوری
 ابر شکر و فوج سالار بود
 ز چند اکران کرد گشته و پشت
 رسانید بر زندگانی گزند
 که هتر سپر بود و دستورا و
 نشانید او را بجای پدر
 یکی جاتهی کرد و دیگر نشست
 پیام که راهما بجای همی
 بهر شش همی آید هر گونه کار
 بلارنس هتر بدو ان نامه کرد
 مران باره سر کشیده باه
 بیاید ز دشمن نمودن تهی
 سوی مدرس آمد بسیار دونه
 بدینگونه گفتار بنمود و یاد
 زش سخت بالای کوچی گشتاد
 که گشتن نیارد بران شیر و بر
 نپسند بران تیز بران آفتاب
 ابر آسمان چون توان جستگین
 بگردون سستیزه کس چون کند
 سپر کرد و رخ نام پای گشت

بغیر روزی اندر غم آید پدید
 فرادان رود گرچه گوشش بجا
 چو سالار مدس شنید این سخن
 ز ماه جوانی روز بد در شمار
 ز انگنذیه برگزیده سپاه
 پیاده زمندی بگاه شمار
 دو سیصد سوار از محمد علی
 ابا لشکر خویش بنموده یار
 که بدگینسیر نام آن نامور
 بگینگی درشتاد تا از نبرد
 گهر و چنان باره استوار
 دو پلکس پوشید که کینه خواه
 ز بوم و بر خویش سیصد جوان
 زمندی سپه چندی مرد جنگ
 و دیگر که کرمین و را بود نام
 روان کرد با مغت توپ نبرد
 بگیرد سدر راه برگزیده خوا
 بگنیزند پوسته کرمین هنوز
 فرانسیس زانو استی چون تپاه
 خودی تریوادای آن فوج جنگ
 بخیز بادی از سوی پروردگار

بسی چو سر اندوه با پیرت رسید
 گلام نیاید مکنت این حصار
 و گر گونه زان گفت انگنذیه بن
 یکی کم ز ضرب ششش اندر چهار
 دو صد مرد در زخم آو و کینه خواه
 نموده جدا چنجد با هم نشسته
 سنا بنا بر افراخته از بی
 بر امانا یکی میجو سے نامدار
 نموده سپه دار و سالار سرد
 سرد شمشان آوریده بگرد
 روان گشت با بخت تارکوتار
 ز در پس روان گشت فوج سپاه
 همه گرد و کند آورده پس گمان
 شب مور کرده شکار از تنگ
 بدستش سپه ده سپه را ز نام
 ز دشمن بر آرد به پکار کرد
 ناید بر امید او بسته راه
 محمد علیخان فرخنده در روز
 بگنیزد درشتاد پسر سپاه
 به پوست و شد بر زمین جانک
 فرادانی مرد ناید بکار

مکار به نمودن میجو کینیز با کرچین و منهنم گشتن کرچین
 در مجادله اولی و شکست خوردن میجو کینیز در مقاتله ثانی
 و مجروح شدن مردن او بعد استیام حجت

۱۷۵۵

بزیده بیاید با آهنگ کین	چو کینیز شنید اینک کرچین زمین
سوی مرگ کرده برقعن شتاب	فکند برابروی از کینه تاب
دلیران از جنگ عار اشکاف	ز ماه جوئی روز بد او و گاف
تومند و پر زور و پر خاشخ	گزیده ز هم بوم سبب نفر
شمار صد آن رسیده به پنج	زمندی شکیب سپه گاه پنج
گرفته به پیکار همسراه یار	سوار محنت علی و حسنار
همانجائی زو زندگی باز	بتندی روان گشت و لشکر برآ
بمیدان دراز توپ انداخت	چو آمد پدیدار دشمن ز دور
چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه	ز بس دود باروت همد و سپاه
بسی جامه جان که پر کاله شد	روان بر هوا آتشین ژاله شد
بر رسید و بگذاشت جای نبرد	فرانسین چون دید آن دارو بزر
بپس رفته میکرد جنگ گریز	تبی کرد میدان جنگ و ستیز
شب کوشش در پنج اور و گشت	جان بر گینیز که فیروز گشت
بمردی ز خورشید برده کلاه	بنامگاه از لشکر کینه خواه
گوارا بخود مرگ کرده زنگ	بزمه چو شیر و بگو چون بلنگ
چو پیل مان و بشتر بر دلیر	مذنبین صد مرد چون زه شیر
ز راه گریز ایستاده بجای	بمید زده افشاده پای

به سمن برابر شده بهر جنگ
 گشاده دو بازوی مردانگی
 با ستاده بر جای مانند کوه
 یک دست جان بود بگر تفتنگ
 ز ابر تفتنگ ژاله بر دشمنان
 بپیو بر وان بل اسفت دیار
 بران نامداران ز جان آفرین
 سوار و پیاده که بد زانگریز
 رها کرده میدان کوشش ز کف
 ز اندک دلیران فراوان سپاه
 ز آویزش در زرم نموده بس
 ز زخمی گشته بگناه سستیز
 بر از خون تن و سر بر ز خاک جنگ
 تن گیسو هم بشد ز خندار
 بهار و پز شکان و دار و گران
 تنش گشت زان پیش که در دست
 تا ویر شد و گشت پر شاخ و برکت
 ز بس خورد و تیمار از آن جنگ
 که از هیچ درمان نشد آن در دست
 بجا میدو شد هم در خاطر تال
 بفرجام زانندوه و خشم هم خاک

بدیشان بهر بد بود
 زده صفت آیین و سن ز این
 بگو شیده با آن فراوان کرد
 گرفتند و مردانه کردند جنگ
 نمودند چون ز ابر ژاله روان
 چه دید اینچنان مردی و کار ز راه
 نموده و مادام روان آفرین
 ندیده بخود زور و تاسه گشتیم
 ز بون گشته از هم یکسب صفت
 ییشتن از جنگ گرفت راه
 ز پیش لیران بر فتنه پسر
 چهل تن بیفتاد از انگریز
 همه زاده در بوم و خاک فرنگ
 ز خون لاله گون جامه جان
 بستند بستند بزم گران
 درختی ز خشم درد و اندش پرست
 چو آمد که بارش آورد مرکب
 چنان غارش از درد و جان گشته
 تو اها تنش گشت از این خشم
 زود و خفتگی ماه رخ چون طالع
 برو جانم ز ندکی گشت پاک

کمان سماک استخوانش هنوز نیا سوده باشد ز تیار و سوز

روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابله

کر جین دستگیر نمودن او را بسیار

سوی مدرس آمد چو این آگهی
 به پیکار کر جین شده چیره دست
 تنگینیر گشته در کارزار
 سپه دار لارنس با پیش رای
 نموده سوی جنگ و ناورد روی
 دو باره دو صد مرد جو با جنگ
 زمیندی هزاره دو گرفتند
 ز سوی محمد علی هم سوار
 چو اثر در روانه سپه پناهی داشت
 روان گشت سالار فرخنده روز
 چو نزدیک باهور آمد ز راه
 بهره فرانسیس صد چار بار
 زمیندی پیاده ستاره چرخند
 سوار از در کین صد چار بار
 بخود و نجفان سرد و تن نهان
 نشسته باهنگ پیکار و جنگ
 شد افروخته آتشش کارزار
 بسبب خواه یا ور شده فرتی
 وز و نیکخواهان به دیده شکست
 بزخم دلیران دشمن فگار
 بجنب با شکر کین ز جای
 گزیده ز انگلذ ناورد جوی
 نکرده رواد استیزه درنگ
 پیاده همه سپه شوریده دو
 گرفته بهره دوره دو ستار
 باهنگ پیکار بد توپ هشت
 بنیک اختر و بخت گیتی فروز
 در انجای کر جین که بد کنه خوا
 بران نیز پنجه فرون در شمار
 که کین چو پنجه جو بنده دو
 بکف خنجر و تیغ خارا گزار
 نکاور نهان زیر بر گستان
 به انجا چو لارنس گردید شک
 بخرج برین از زمین شد غبار

بخته بره در زمان و درنگ
 به پیکار اندک میل ندارد
 جهان مسربان بود با انگیز
 سپس زانکه گرفت آن هر دو
 تنش گشت از بار تیار و درد
 پیروز دستی و نیز و بکاست
 دل و جان تھی کرده از کار زان
 زبستی و گرتند رستی چو با
 بگویم چه کرد او بر دی و زور
 چو با باره بدنش گشت شک
 گشود اچنان باره استوا
 زدشمن بر دخت آنجای نیز
 تھی کرد از به گمان هر دو
 تزار و دوحنا رگنار زرد
 زمند و ستان آنجور دشمن است
 بانگله رفت آن گونا ما از
 بیاید پارم به بندشس فراز
 سرش بر تر آمد ز تابنده هو

ارتفاع یافتن غبار رفتاری میان ای میسور و انگریزان و بمجاد
 رفتن پستان اثن و شکستن و غارت نمودن او سپا
 میسور را و تختن نمودن لشکر منهنم و درنگام

بدانکه که چند ابلین و سیز
 محمد علی را چو یار نبود
 ندیده بخود آن دلیری و زور
 بکین برای میسور را یار کرد
 بگرداب شتیش افتاده بود
 شوم من چو منیر و زاندر نزد
 بهر خسته کرد و از راه جایگاه
 بیاد اشکن نیکیت چینی پنی
 نمود آتش جنگ و پیکار نیز
 تواند مینسانسند و آفرود
 نماید بد دشمن از خویش دور
 به پیکار اندر مددگار کرد
 به سینگونه پیمان بدو داده بود
 سر کینه جو آورم زیر کرد
 بهر و وفای تو بسپرد راه
 سپارم بتوا زره یکدی لی

زنده و زهیبان خود گندم
 ز کتی چه چند ابرو اخت خست
 بدو رای جیور لب پر شاد
 بمن ده بدینسان که گفتی پیش
 چه انگریز بشنید این گفتگوی
 گفت ای چنین باره دشمن و بجای
 بپا دانشش اودن توان چکا هست
 به انسانکه انگریز نبود راه
 نه دشمن بدشمن پی کام و آرز
 بهر جان دوست با دوستی
 برادر جان تا برادر بکین
 سراپائی کیستی فرجست بسی
 چو شد رای جیسور آگه ز کار
 به چپید چون مار بر خود زود
 بدیارا نبودش که در آشکار
 برانده نمان آب دزدیر گاه
 چو نخر جوان به پیشیده هم
 شد آگه ز ندای زهیبان انگریز
 روانه دانستن گفتی چه بود
 بدینجا که است شکر گداری بود
 رسیده ای تشنه دل در آب که

ازین گفتند من گریز نیستم
 محمد علی گشت سلطان ز کت
 زهیبانی که گفت بار آرد
 بروی نگید از چنان خویشش
 پسندش نیاید بهر چه بود
 را کردن از کت نه باشد رو
 دعی بوم کشور شود کاست
 محمد علی نیست ز بود راه
 نماید کیستی در کیست باز
 در آید پر خاشاک ساز و دستیز
 بر راه پدر پور ساز و کین
 ز دانشش باشد در راه کین
 که در راه اود گشت انگریز غار
 مذهر و وفادل ذکر گو نه کرد
 ز دل باب شمشیر شلویید غبار
 همی خواست کار در پیش تپاه
 بیارد کت اندون ز رخ کام
 با انگشت چکار و زدم کاستیز
 گرفت از پیشش تو چه بود
 چه هر که که آید ز کت شوق
 هر چه است ز کت شوق

رفت کوی شمشیر گوی گیت
بشکند از سبوره ابدار و برزو
دشمن چون ز یک شد با سپاه
بنا راست میدان پیکار جنگ
دو یار این پذیرید از بهر آرز
شده دشمن جان هم هر دو دست
دو شکری در یاد آید چون
شده آتش بیفت پیکار شیز
بده مهر کار واران توپ
بزد یکی ذالثن شد فراز
جدا شد چو از توپ شکری
نگرده پزاشش که چونست کار
دشمن را کرده میدان جنگ
هوید انود به بخود رستیز
چو دشمن چنان دید بغرخت یال
گرفته پی آن شکسته سپاه
ده و هفت انگریز گاه گریز
زندی سپید شد فراوان تپاه
رسید شمارش سپید لیر
پیک بازی مرغ میزنده رنگ
چو سوره یار از بغیر و گیت

کوی میره دستن و گوی گیت
مان سنگ هم بشکند از سبوره
ز تپانه آمد بیرون کینه خواجه
برافروخت آتش ز توپ و تپانگ
در کینه با هم گز کرده باز
بکین از تن هم بکنند نزد پوست
بر آورده چون ابر مانگ خورش
یکی توپ زن بوده از انگریز
جدا گشت تا که زیار ان توپ
که با او بدل اشیت گشتار و راه
گان بر دیگر سخت آن بر سر
یکایک شکسته صفت کارزار
کشیده ز ناورد و پیکار جنگ
ریخ آورده یکسر بسوی گریز
گشاده چو کرس سپرد از بال
منوده بسی کس ز دشمن تپاه
بشد ز غمی و کشته از تیغ تیز
ز خون چون طبر خون شده خاک
ز مرده خنجه تپه پیکان تیر
تپه گشت دار و سینه سپاه رنگ
آسان گشت و آنچه ازین صفت

سپاه بدان پیش شد ماروما
 سپهدار عیسوریان بهر جنگ
 پیاده گزیده بکین ستم هزار
 گرفته به راه خود کیسندور
 جوانک شتری حلقه گشته سپاه
 گرفته میان زنگین دار شهر
 چنان تنگ بنمود هر سوی راه
 محمد علی مانده با ڈالشن
 بر ایشان ره از چار سو بسته بود
 پریشان و پرتان و پرتانده از روزگار
 بیاید کینا پیل بیید رنگ
 همان پنجه از تنگاور سوار
 چون نزدیک شد بست راه گذر
 بآمد شدن تنگ بنمود راه
 ز سوی خورش بست بر شهر بر
 که نارسست بردن کسی پرتگاه
 بشتر سپهر مرغان بی بال تن
 گشته خورش رنج پوسته بود

روان شدن شکر فرانسیس بر شکر ایستبروک با اتفاق
 مراری را و همیشه برتری او دی و با استقبال یافتن میجر
 لارنس و شکست دادن مراری او را در جنگ اول

۱۷۵۳
 دو پنجه و هفتصد باهمنه
 بگویم رسال و مه نو سخن
 بنشند ز انسانکه دانندگان
 بدتروری بخشش زیب و فر
 فی شکر ارشکر آرد بیار
 بگویم ز کردار لارنس شیر
 هر آنجا که چون او سپهکش بود
 دو پلکس که بد بر فرانسیس
 گذشت و لبه اندر آمد شمار
 که گردید تقویم پارین کهن
 بانگریزی از بهر خوانندگان
 کنم گوش شنوندگان برگز
 فی کلک من کو هر آرد شمار
 کم آید چو او در زمانه لیسر
 همه کار فرخنده و کش بود
 زانگریزی داشت پر خون جگر

ز چند اجهان شد چو پرداخته
 به پیکار بسته کمر به سواد
 سپه از فرانسیس صد پنجبار
 همان نیز نچاه کس از فرنگ
 پیاده زمندی سپه دو هزار
 یکی هتتری نام او استرک
 مزارعی که نامش گذشته پیش
 کشیده ز مهر و وفا هر دو دست
 برنجیده از دوست بادشمنان
 شده با فرانسیس در جنگ یار
 روان کرد با ساز و سامان جنگ
 سیوم روز چون از تخت تیان
 بنزد تریوادی انگلنده بار
 نموده ریس خیره رنگ رنگ
 نیستان هوا از نی نیزه گشت
 چو در نس بشنید کام سپاه
 ببار است لشکر با آنگ جنگ
 زمندی پیاده دو باره هزار
 ز سوی محمد علی نادیسر
 بر رخ مرد و نامزد سنگام جنگ
 گانش که باشند در رزم یار

بجای پدر پورنشا حشته
 شده با محمد علی کیسند جو
 پیاده همه در که کارزار
 نشینند بر باد با گاه جنگ
 سپه دار آن لشکر نامدار
 که بار پیکار برودن چو لوک
 بانگریز در رزم بد یار و خویش
 ز بالا سردوستی کرده پست
 به پوسته بسته بکینه میان
 دوره دو هزارش بهره سوار
 سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
 بر افروخت خورشید زین کلاه
 همان گشته زیر سپه مرغزار
 همه دشت هم رنگ پشت پلنگ
 رخ روز از گرد شب دیر گشت
 ز سوی دو پلکس به هموده رأ
 ز انگریزیه به قصد چون پلنگ
 چو انگریز آموخته کارزار
 سواران چون بار بر بار گیر
 به پشت حکا و رچو پلک ز سنگ
 گرفته فرون پنجه بر سوار

خود و لشکر و همت بران سپا	تریوادی اندر بسیار مد ز راه
مُراری یکبینه کمر کرده چیت	نهم روز چون شد زمان کجنت
بتقدعی روان شد چو از گرشب	پوشیده آهن تن مرد و اسب
گرفت دست توپ از پی کارزا	بسراه خود آنچه بود دش سوار
ابا اختر و نجت تاریک و شور	بزد تریوادی آمد ز دور
بر افروخت آتش ز توپ و تفنگ	بدیوار باره چو گردید شک
بانگ سپه آن بننگ دلیر	بزون آمد از شهر لارنس شیر
سوار و شکار و فلکند ده بجاگ	فراوان زد دشمن نموده هلاک
تبه کرده مرد از صف کینه خوا	گرفته توپ از کف کینه خوا
بغیر وزی از رزم برگشت شایا	شکسته چنان دشمن بد نهاد

مصمم شدن میجر لارنس بجاریه دشمن بدسکال و رسیدن
 امداد از قلعه سنت داوود و رفتن او باستقبال و سر راه
 گرفتن مُراری را و فرانسس در عین مراد حبت علی التعاقت
 بعزم جدال و ملتجی شدن نایره قتال و منهنم شدن هر دو

مقرون کخبران و نکال

گذشته بر آن روزت یا چهار	مُراری چو از جنگ برگشت خوار
که آید به پکار او کیسه خواه	همیداشت لارنس دیده بر آ
بجنبد باید بنا و رویش	سپاه فرانسس از جای پیش
بر آید بیاراید آورد گاه	ز کنده که بدگننده بر پناه

دیش تیز گشته بخون ریختن
 به پیکار دشمن برد خود سپاه
 ندیده بکینه ره کینه جوی
 که از سنت دادش آمد خبر
 نهاده بسوی تو زمینجایی رو
 که یار تو باشند اندر نبرد
 چو این مژده بشنید سالار شیر
 نشست و اندک بود این سپاه
 نماند که بنهند پی بر زمین
 بخواری و زاری بر آرد و ماه
 به پوسته بانگ امان بر راه
 و زایشان بد بدشش کرده دور
 بدین آرزو و همتر از هم بند
 بزودی از آنجا که شد روان
 مرهت سوار آمد از چارسوی
 نزدیک لاریش شد کینه خواه
 بگردش فکند آسباب نبرد
 چو اختر شب تیره بر آسمان
 هوا گشت دریای سیلاب وار
 سپاه بداندیش بسیار دید
 بر روی پاره است آورد گاه

چون آمد کسی بسر آویختن
 بجانش چنین آرزو یافت راه
 بتازد با شکر که کینه جوی
 در این کار سازی بدان نامور
 و صد از یورپ مرد پیکار جو
 سوئی صد و صد زانگله مرد
 بیایند تروت بزودی نه دیر
 بدل گفت دشمن نه روان بر راه
 اگر راه گیرد برایشان نکین
 نیابد بجان هیچکس زمینسار
 همان به پذیره شده با سپاه
 بیدار هم دیده را داده نور
 بسیارم بشهر اندرون بگرنند
 روان گشت و دیده رخ یاوران
 بسوی تریوادی آورد رو
 مزاری روانه به پیش سپاه
 بگذردش ز گردان بر انگیزت
 درخشیده در گرد تیغ و سنان
 ز بس موج زد خنجر آبدار
 چو لاریش زانگونه پیکار دید
 بمره بدشش گرچه اندک سپاه

با ستاد بر جای خود همچو کوه
 سپاهش همه همچو پهل زبان
 دو بازو گشاده بتوب و تفنگ
 بکوشش به انگونه دادند داد
 ز بس خون که افتاد در زمینگان
 زهر و سپید سبج سستی بکار
 با انجام از شکر انگریز
 فراوان از و کشته شد اسب و
 بسی گریسته ز پیوند تن
 نیستی جان گزینی بستر دیده
 مراری که سالار بد بر سپا
 بگراو بد نام آن نامور
 چنان نوجوان او شاده خاک
 با لاجوس و و چو گلبرگ تن
 برگش برادر پدر جامه چاک
 ز دیده روان اشک مانند جوی
 چو اورفت با جان ناشاد و زار
 زمیندان یکی گوشه کرده گزین
 روان گشت لاریس رزم آزمای
 بر افروخت آتش ز پیکار جنگ
 ز کینه چنان آتشی بر فروخت

نگشت از ستیمنده دشمن سبتوه
 به پیکار بسته کمر بر میان
 نموده سپهر سینه خود و جنگ
 که اندر جهان کس ندارد پیا
 چو کان جانشان شد آورده گاه
 نیامد پدیدار در کارزار
 مرهت ز بون گشت اندر ستیز
 شده پشته از کشته دشت بزد
 بسی تن بمانده بعد از کفن
 بسی پر ز خون گشته رخسار و مهر
 برادر پسر داشت همتای ماه
 بمیدان بغتاد پر خاک سیر
 گرفتار مرگ و اسیر هلاک
 چو لاله بدل داغ و از خون کفن
 نمود و تبارک بر افشانده خاک
 پراز درد و از رزم بر کاشت رو
 فرانسیس ناگاه شد آشکار
 چو جو یای کچنیر کرده کین
 بد اسنوباننده اثر و بازی
 هوا سر بر آتشین شد بزرگ
 که دشمن چو غار و چو فاشاک گشت

فکنده بسی تن بجاک هلاک	بکنده بن و بیخ بدخواه پاک
بیاید بجای خود از جای جنگ	ز شادی رخمان کرده گلزار رنگ

روان شدن میجر لارنس از تریوادی بحیثیت پیلو بحیثیت
 محمد علیخان و پستان و االتن از محاصره دستگیرین نایره جمع

سپه اار لارنس فرخنده بخت	باویرشش و کوشش و زخم سخت
پگروز چون آن دو دشمن شکست	سپه تا تیره چار زانو نشست
ز کینه پاسوده هر دو سپه	کسی رانشد آرزو رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش	نه اوشد بر زخم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه تاد	در ستاده تیر بسیر بیده راه
بیاید بلارنس از دالتن	بگفتش که ای گردشگر شکن
بحیثیت پیلو سخت گردیده کار	بتلخی با بگذرد روزگار
زمیسوریه شکر کینه در	گشوده ز پیکار و از کینه در
از آنکه که آمد بگرد حصار	بیسته ز مهر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندر دنا	مانده ز تیره چرخ بر وزه فرونا
چو این پانزده روز آید بسر	بجز مرک چاره نماند دگر
اگر تو کمر بسته کارزار	بیانی گشاید با بسته کار
دگر سپه بگورنه نمایی در رنگ	نماند بجز باد مارا بچنگ
چو بشنید آن متهر سیکخواه	تریوادی اندر بمانده سپاه
ته پنجاه زانگلیدیه مرد کین	که بودند در پاس سبانی گزین
ز مند و ستانی همان بچصد	که پاس بد نزدشان خوابید

دگر آنچه همراه بودش سپاه	گرفته ابا خویش سپرده راه
۱۷۵۳ زاپریل رفته دو و پست روز	روان گشت آن گرد گیتی فروز
چو آمد ششم روز از ماه می	بچپیناپلی آمد آن نیک پی
زمیسوریان لشکر کینه خواه	پذیره نیامد کسش پیش راه
که دلارند بارش زرقن بشهر	ز بس بدبیشان که بود تبهر
چو آمد بچپیناپلی تا مدار	بید از خورش شک گردیده گار
زمندی سپه مفتقد مر جنگ	چو انگرز دانا بچنگ ننگ
زانگفت دید نیز صدر اجموی	تباریکت تب دانه در گاه جوی
جدا کرد تا کوشش آورده جا	بهر جا و هر سوشده ره گرای
بخوردن هرا پنجر کاید بکار	خرند و پارانند بنموده بار
پی دانه چون مورگشته روان	شب در روز کرده تکا پوجان
پا آورده اندک زهر سو فرار	بشهر آوریده بر پنج دراز
چنان شد که گر کس بنده تاد خوا	نماند چی جسم از چنوا ایی تزار
شدی روزی هر کسی پاره نان	بدانسانکه نکستیش بند جان

آمدن استروک فرانسیس با سرداران دیگر مثل انریس خان
و غیره بمعاونت و مرافقت شکر میسور بچپیناپلی و تقداد

عساکر میسوریان و میجر لارنس

چو لارنس آمد بچپیناسپلی	که بسته بر محتد سیله
که باژالثن بود همچون شکار	گرفار و رره بسته اندر حصار
دویم روز سپرده ره استروک	گرفته بهمه سپه استروک

دو صد از فرانسیس پر خاشخ
 زمندی سپه بود گاه شمار
 باید بچیناپلی سید رنگ
 که میسوریان را بود پشت دیار
 نیز جنگ و جز کین چل و پنجروز
 ز سوی علی مرتضی سه هزار
 سپه دار و سالاران ایشان
 دو پلکس بهر اهی آسپاه
 فرانسیس سیصد زمندی هزار
 بیسوریه یا تمبیر سپاه
 شده دشت و میدان و کوه و دره
 فزون بود پنج صد چار بار
 زمندی پیاده به سنگام جنگ
 نموده گرفته تفنگ چون بگفت
 فزون بچصد بود بر یکسوار
 زمیسوریان بود شکر بشت
 نموده تگاور همه زیر زمین
 مرسته ابر باد پایان سوار
 مراری سپه دار بر آسپاه
 دو صد مرد جو یای کین از تپاز
 سپاه پیون پانزده ره هزار

بر زم و به پکار چون شیر ز
 تفنگ افکن و گرد صد خجبار
 ابا چار توپ و فراوان تفنگ
 کند گرم سنگامه کارزار
 چو گردید خورشید گیتی فروز
 بچیناپلی شد روانه سوار
 سپه جای تن بود چون جان انیس
 باری و رستا و شکر براه
 بند کس سواره همه پاسوار
 به پوست و شد شک آورد گاه
 همان زیر مردان کین یکسوار
 فرانسیس جو پینده کارزار
 پاموخته راه جنگ فرنگ
 شب حال خسار زنگی هفت
 نباشد کم و پیش اندر شمار
 رسیده شمار هزار شش هشت
 پوشیده با لاجستان کین
 بیفزوده بر چصد سکنه هزار
 ر بوده بنوک سنان خال ماه
 که بر توپ بد دست ایشان در آ
 شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکارشان
 بمیدان چو آیند سنگام جنگ
 بشمشیر و نیزه بتسیر و کمان
 چخاق آنکه چوبی بود سرگره
 به پیکار گیرند آتش هم بدست
 سلیمی که درمند گویند بان
 دروشش ہی ساخته چون کدو
 چو آید به پیش اندرون کارزار
 نمایند از کف مر آن رار
 تبه گردد از وی تن جانور
 که کارزار و هنگام جنگ
 سر اسر رسیده ز دشمن شمار
 بران پنجه و چار صد بد قزون
 بزودیک لاریش مردان کار
 دلیران و گردان گاه ستیز
 زمند و ستانی سپه دو هزار
 همه رنج برده با موختن
 هزار و سکه صد مانده با او بجای
 پی خوردنی بود هر سود و آن
 خرید و بداده به با سیم و زر
 برانسانکه گوینده بدید نشان
 بکفشان بود از پسته تفنگ
 برانند خون از تن دشمنان
 ز سر تا پایش گره در گره
 رسانند زان استخوان شکست
 شکم گردد و سرتیز همچون سنان
 نمایند باروت پُر اندر و
 نموده پُر آتشش چون خار
 رود سوی دشمن چو تپه هوا
 بقندی نماید ز خار گذر
 بگردار بدتر بود از تفنگ
 دوره پور و ششت باره هزار
 همه دست و پنجه گشاده بخون
 چه اندازه بوده بگویم شمار
 بده پنجبار صد از انگریز
 همه راه داننده کارزار
 ز آیین پیکار و کین تو ختن
 برای خورشش مقصد بد جدا
 هرگونه خسته زدانه نشان
 رسانده بشهر اندرون سربس

بمیدان آمدن میجر لاریش با سپاه اندک